

جهان‌نمان

زناشوئی

من بدبختی و شقاوت را در اختیار همسر و زناشوئی میدانم. من بیخرد خوانم کسیکه زناشوئی را موجب آسودگی میدانند. همبالمین من در سمتی و من هم در طرف دیگر مقابل هم آرام گرفته‌ایم. چشمان شرز بادش آتش بقلبم میزند، دیدگان شعله‌ورش ذرات وجود مرا می‌لرزاند. این جرقه‌های جان‌گدازی که از نظرهای او جستن میکند نیستی خرم‌ن هستی مرا خواهان است. او! چه چشمی، چه اشاراتی، چه معانی که در ماورای هر يك از آنها بسی بدبختی برای من نهفته است.

همینطور که اهریمن، در فضای بالای سر و در آن عالم علیای طبیعت برای تفتیش اسرار مخفی دربار کبریائی صعود کرده و با چشمان پر از گناه خود می‌خواهد نفوذ در کنه اسرار و خفایای آسمان نماید، همینطور او هم بالای سر من — من بیچاره می‌ایستد و چشمانش را بسان تیر در اعماق قلب و روح من فرو میبرد يك خوردن پلکان چشمش همچو بهم‌خوردن چشمان دیو و عفریت است که در افسانه‌ها و اساطیر اولیه مینویسند برای سحر و جادو بکار می‌بردند. این مژه‌هاییکه برای قبض روح من بهم می‌گذارد چقدر بیروح و نفرت‌انگیز است. این کیسوانیکه دسته کرده و کرد سر پیچیده او را شبیه آن معمینی که پس از بخاك سپردن مرده برای تلقین بر سر قبر حاضر میشوند کرده. آیا دیدار تلقین کننده پیش از مرگ حقیقی وحشت آور نیست؟ آیا مثل آن نیست

که قبل از مردن اهریمن مرگ دز برابر شخص مجسم شده و روح او را باغوش خود میکشاند؟ این دسته از گیسوانش که بر سر خود خرمن کرده است دز وقتی که نسیم خنکی از پنجره بی وزد و تارهای آن را بر فرق او بحرکت میآورد يك نگهت بد مثل اینکه کوه آتش فشانی اجزۀ گوگردی را از خود پراکند بدماغ جان رسانده و روح را خفه میکند. تبسمش حزن آور و خنده‌های تحقیر آمیزی که بطرف من پرتاب میسازد گریه آور است. چهره‌اش عبوس و يك پرده تاریکی در اثر دل نارضای من و او — هر دو — بر صفحه صورتش کشیده شده و ابروانش برای همیشه آژنگ بسته است.

ها، طفلش بسدا در آمد، گریه کودکش دل را میخراشد. اینست با يك حرکت عذیفی از جای بلند میشود. چقدر آهسته و بی ترتیب قدمهای خود را برمیدارد و میگذارد. بالاخره از دز خارج شد. اوف! چه راحت شدم، مثل اینکه محیط اطاق هوای خود را تجدید کرد. فضای این اطاق تا چه حد برای من تنگ شده بود و حالا تا چه اندازه وسعت یافت. ایکاش دز وقت غروب، وقتی که از کلهای روزانه فارغ میشوم میتوانستم بمنزل نیایم. بروم، بروم در بیابان در آن جاهای دهشت انگیز صحرا، در مغاره‌ها، در دره‌ها با وحوش در زندگانی هم‌انبار شوم. چقدر شوم است این خانه. تا چه حد فضایش تنگ و مسموم است. این زندگی، این حیات تا چه اندازه در مذاق من تلخ و ناگوار است. سکونت در این منزل برای من مثل جای گرفتن در محبس است. هر وقت چشم بجای خالی او تصادف میکند هیولایش چون دیو مهیب مرگی در مقابل خیال و تصورم عرض اندام میکند. ای کاش از اطاق طفلش دیگر بر نمیگشت و تا بامداد مرا آزار نمیداد. چه شبهای

درازی! پس میگویند شبهای بهار کوتاه است. چرا برای من اینقدر بلند و هر شبش چون شب یلداست. ها، یادم آمد من در زندانم و در زندان ساعتها خیلی طولانی بنظر میرسد. آیا شما محبس و مستحفظین او را دوست دارید؟ من که دوست ندارم... چه می‌توان کرد من دوست ندارم. آری، آری او هم، یعنی همسر من هم مرا دوست ندارد. این از همان شب و روز پدیدار بود که نه او و نه من. و بالاخره هیچکدام همدیگر را دوست نداریم. پس، من بد بختی و شقاوت را در اختیار همسر و زناشوئی میدانم. من بیخرد خوانم کسیکه زناشوئی را موجب آسودگی میداند.

* * *

من سعادت حقیقی زندگانی و حیات را در اختیار همسر و زناشوئی میدانم. من دیوانه میخوانم کسیکه اختیار همسر را مایه درد سر و زناشوئی را سبب شور بختی میداند.

* * *

من و همسر من — او در طرفی و من در سمتی دیگر — رو بروی هم نشسته‌ایم. فروغ دیدگان درخشانش بر نور چراغ فزونی دارد و همچو قوه برق در تمام وجودم نافذ است. این چشمان قشنگ اوست که مرا در برابرش بیحرکت و مبهوت ساخته. این چشمان میشی جذاب اوست که روح نه بلکه ذرات وجود مرا مجذوب و متوجه خود نموده. اوه، چه چشمان فغانی که برای ربودن دل من بسی معانی در آن نهفته شده. چه اسرار غریبی از رموز عشق — عشق پاک و عقیف در مردمان دیده‌اش قدرت بودیعه نهاده.

عالم بالا با همه زیبایی، طبیعت با تمام رعنائی، و این ستارگان که من از پنجره در فضای بهن آسمان می‌بینم با کلیه

مزایای طبیعی خود همه و همه اینها تاب تماشای يك نگاه، يك غمزه، يك برهم خوردن مژگان و يك خوردن پلکان چشم او را ندارند. چشمك سیارات هرگز پای حرکات پایه‌های مژگان او نمیرسد، چقدر صاف و تا چه اندازه شفاف است، مثل اینکه چشم او چشمه حیات است.

این کیسوان اوست که هاله‌وار در گرد رخ همچون قمرش حلقه زده گوئی اهریمن بر فرشته سر راه گرفته. این زلفین مسلسل اوست که مرا پای بند سلسله عشق او کرده است. هر که که نسیمی، نسیم خنکی از پنجره وزیدن میگیرد تا کیسوانش را در صفحه صورتش بتموج در آورده مثل اینکه شب و روز را بچنگ و بیکار وادار مینماید. به! چه بوی معطری که از سنبل کیسوانش در فضای اطاق و از آنجا در جو لایتناهی پخش میشود. گاهی که تبسم میکند و لبهای چون برگ گلش از هم باز و سفیدی دندانهای مرواریدوشش از درج دهان آشکار میشود، یاد می‌آیم که اگر غنچه به بیند بر او رشک برده و حسرت میخورد. خنده‌اش بقدری پرشور و آهنگ صدایش بحدی پر از ارتعاش فرح و مسرت است که دل را در سینه برقص آورده و ضربان قلب را سریع و در روح حرارت نشاط انگیزی ایجاد میکند.

رفتار و کردار، حرکات و اطوار، و بالاخره کلیه مرموزات اخلاقی خود را از پس برده عفت و پاکی در پیشگاه من — منی که سعادت همسریش را دارم نمایش داده و دلش در بهای آن فقط يك چیز عوض میخواهد که آنهم «وفا» باشد... من در این خیال... خیالهای شیرین بودم که ناگاه طفلش بناله در آمد.

صدای جگر گوشه‌اش دلش را از جا کند و خود از پس دل از جای برخاست و رفت... رفته رفته از نظرم دور شد...

ایکاش همینطور که قلب مرا با خود برد مرا هم میبرد، آخر نه من هم انباز او هستم؟ چه قوه‌عامله در روح لطیف او بود که زودتر از منش بحرکت آورد... مگر ناله، همین ناله ضعیف طفلک خرد سال چه لرزشی در قلب او حاصل کرد که با تکان و جنبش پرخودانه‌ای خود را بدان سمت کشانید... آری من هم چیزی در قلب خود احساس کردم ناله او در من هم اثرات خود را کم نمود ولی او — هم بالین من، همینکه برخاست و در اثر صدا رفت اضطراب روحی من هم آرامش یافته آسوده شدم... راستی چقدر خوبست، تا چه حدی لذت بخش است دوستی و معاشقه با همسر، همسریکه دوستش داشته و دوستم بدارد، عقیف و پاک باشد و در مقابل عفت وفا را خواستگار.

کاش بیشتر توانا بودم بزحمت کشی و رنج بری، تا زیادتر وسایل آسودگی و راحتی او را فراهم سازم. من زحمت را برای آسایش او و طفل او میخوام... دلم میخواهد، آرزو دارم وقتیکه طفلش تازه براه افتاد همینطور که او یکدست کودکش را میگیرد و پا پیا رفتارش میآموزد من هم دست دیگرش را گرفته و کردارش آموزم... به، چه آرزوی زیبا و مسرت بخش.

راستی چرا فضای اطاق تنگ و محدود شد؟ ها، برای اینکه او، یعنی همسر عزیزم اینجا نیست، رفت بآن اطاق تا ببیند گفتگوی کودکش با او چیست. آرزومندم که من این زبان طبیعی را با تمام فرهنگ لغاتش یاد گرفته تا زبان طفل خورد سال خود را بفهمم. این فقط خصیصه مادران است و پدران را حقی در فهمیدن آن نیست. حقیقتاً عشق چه خوب چیز است، من همسر مرا دوست دارم، آری، آری دوستش دارم، برای اینکه او هم مرا دوست دارد، او عقیف است پس لازمست که من هم باو فله

باشم. همینطور که من عفت او را قابل پرستش میدانم، او هم حس وفا و عشق صادقانه مرا میپرسند. آیا من اشتباه کرده‌ام؟ نه، قیمت عفت و پاکی او وفاداری و عشق من است و بس. من سعادت حقیقی زندگانی و حیات را در اختیار همسر و زناشوئی میدانم. من دیوانه میخوام کسیکه اختیار همسر را مایه دلدسر و زناشوئی را سبب شوربختی میداند.

اگر زناشوئی و اختیار همسر در روزهای اولیه وصلت پایه و بنیادش بر روی اساس عشق و محبت قرار گیرد خانواده سعادت مندی را ایجاد و از پس آن جامعه سعادت‌مندی تشکیل خواهد داد، وگرنه این باشد همه‌اش بدبختی، تمامش شکایت، روز بروز کینه‌ورزی، هفته‌به‌هفته عداوت و بالاخره خانواده‌ای تشکیل خواهد شد که هر يك دیگری را دشمن و خلاصه جامعه را رو به فنا و نیستی سوق میدهد. جهان و نظام جهان، جهان و زندگانی جهان، بشر و حیات بشر، انسان و اساس زندگانی انسان بنیادش بر روی عشق و محبت نهاده شده و نه نظام عالم کسب‌خسته می‌شد و حیات دنیا لذتی نداشت.

اصفهان — علی هاشمی

شعر و شاعری

يك کنجکاو ادبی

بقلم آقای هوشیار شرازی

از موقع ورود در خاک آلمان، یعنی از همان ایامی که هنوز قادر نبودم در زبان آلمانی لب از لب بگشایم، آتش اشتیاق نسبت بادیبات آلمانی در کانون دل من شعله میزد و زبانه میکشید.